



نام داستان : کریسمس ما

ژانر داستان : عاشقانه – احساسی

نویسنده : مدیر لاو کده admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



کریسمس تو راه بود و تقریباً یه هفته مونده بود به عید کریسمس...

با اینکه ما مسیحی نیستیم و عید کریسمس هم واسه ما نیست !

ولی هر سال عادت داشتیم کریسمس رو دور هم جمع شیم و جشن بگیریم...

راستی من (علی) هستم ۱۶ سالمه ، عشقم (باران) یه سال ازم کوچکتر که ۱۵ سالشه..

خواهرم (ماهک) هم یه سال ازم کوچکتره و همسن و دوست صمیمی باران هست..

من و باران دیگه بعد اون دیدار ، دوباره باهم آشتی کردیم و الان رابطمون خیلی خوب صمیمی و شده..

با اینکه رابطمون خوب و صمیمی شده ولی آبجی ماهک همش یجورایی انگار نگرانی داره !

بیشتر از قبل حواسش به ماست که اگه اشتباهی ازمون سر زد ، نذاره اون اتفاقات گذشته و جداییمون دوباره تکرار شه !

ولی خداروشکر اشتباهی ازمون سر نمیزد و رفته رفته بیشتر عاشق و وابسته هم میشدیم...

بلاخره زمانش رسید و کریسمس نزدیک شد ، فقط چند ساعتی مونده بود به عید...

یه روز سرد و برفی زمستونی ، نزدیکی غروب بود که مامان دست به کار شد و شروع به مرتب کردن خونه کرد..

مامان : علی.. ماهک.. دیگه حاضر شین دارم زنگ میزنم به باران اینا امشبو بیان اینجا..

من : مرسیی مامان منکه کار خاصی ندارم سریع حاضر میشم..

ماهک : وای مامان... چه عجب زود زود اونا رو دعوت میکنی !؟

مامان : دخترم مگه چه اشکالی داره مهمون بیاد خونمون ؟

ماهک : نه اشکالی نداره مهمون بیاد.. ولی...



من : ولی چی آبجی جونم ؟ نكنه خوشت نمياد از خونواده عشقم ؟

ماهك : مگه ميشه از خونواده عشق داداشيم خوشم نياد !

مامان : دخترم امشب عيد كريسمس...

ماهك : وايييييي اصلا حواسم نبود برم سريع كارهامو انجام بدم و حاضر شم...

من : راستي مامان پس بابا كي مياد ؟

مامان : بهش گفتم كه زود بياد حالا كي ميادشو نميدونم !

من : باشه مامان.. حالا زود زنگ بزن به باران ايننا...

مامان : هان ؟ مگه زنگ نزدم !؟

من : نه مامان كي زنگ زدي من نديدم !

مامان : آخ آخ.. حواس نميدارين كه ! خوب شد ياد آوري كردي..

من : مامان بذار من زنگ بزنم...

مامان : نخير خودم زنگ ميزنم...

من : عه مامان دلمو نشكون...

مامان : برو پسر ديگه پررو نشو كه !

من : ببخش مامان :)

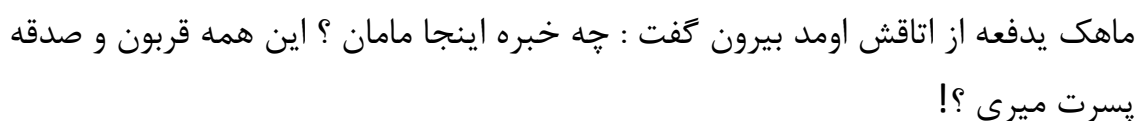
مامان تلفنو برداشت و شمارشونو گرفت...

-الووو سلام سميرا خانم..

-حالتون خوبه ؟

-ممنون ممنون...

-سميرا خانم امشب منتظر يم تشریف بيارين





مامان : خب چیکار کنم یه پسر بیشتر ندارم که!

ماهک : بله دیگه بچه فقط پسرشونه.. دخترشون که بچشون نیست!

مامان : الهییی قریون دختر نازم بشم به به من تازه الان میبینم چه ماه شدی..

ماهک : نمیخوام من دختری نیستم):

مامان : عه دخترم این چه حرفیه ؟

من : عه آجی):

ماهک : جونم داداشی ؟

من : جونت بی بلا هیچی...

ماهک : بگووو داداشی ؟

من : هاا چیو بگم ؟

ماهک : همین که الان میخواستی بگی...

من : هیچی میگم مامان و بابا هر دومونم یه اندازه دوس دارن..

مامان : آره دخترم علی و تو هیچ فرقی برامون نداری هر دوتاتونم یه اندازه دوس داریم...

ماهک : نمیخوام منو دوس نداشته باشین!

مامان : الهییی بذار ببینم دخترم چیش شده ؟!

ماهک : هیچی مامان ببخش یه لحظه تند رفتم...

مامان : الهییی عزیزای دلم.. مامان فداتون بشه...

من و ماهک : نههه خدا نکنه!

یدفعه صدای آیفون خوته بلند شد !

رفتم جواب دادم دیدم صدای باران از پشت آیفون میاد سریع باز کردم درو دویدم حیاط !

باران یدفعه دید منو دوید بغلم کرد : سیلامم عچقممم...

من : سلاممم عزیزممم خوبی ؟

باران : میسییی خوفممم ، علی جونیم چطوله ؟



من : مرسی منم خوبمم.. عه باران چرا زبونت اینجوری شده ؟!

باران : ها! ؟ زبونم چجوری شده ؟

من : هیچی خخ مٹ اینکه لوسیش گرفته بود الان درست شد..

یدفعه مامان صدام زد : علییی کجا رفتی ؟ کی بود ؟!

من : اینجام مامان...

مامان : کی بود در زد ؟

باران : منم مامانی من بودم...

دست بارانو گرفتم اومدیم تو خونه : سلام مامانی.. سلام آبجی ماهک..

مامان : سلام دخترم خوش اومدی.. خوبی ؟

ماهک : سیلاممم به به آبجی باران...

باران : مرسی مامانی شما خوبین ؟

مامان : مرسی دخترم شکر خدا ، راستی پس مامان و بابات کو ؟!

باران : ها! اونا چیزه.. تو راهن داشتن وسایل میخریدن من بدو اومدم...

مامان : الهیی پس بشین الان مامان و بابا هم میان...

باران : وایی مامانی الان مامان و بابا بیان میکشن منو...

من : ها! چرا ؟

مامان : چرا دخترم مگه چیکار کردی ؟

باران : هیچی اونا مشغول انتخاب کردن وسایل بودن من فرار کردم اومدم...

مامان : وایی دخترم چیکار کردی الان اون بیچاره ها نگران دارن دنبالت میگردن..



باران : آخ آخ.. من برگردم پیششون...

مامان : نخیرم تو بشین سرجات من الان یه زنگ میزنم بهشون...

مامان تلفن رو برداشت و گفت : باران شماره مامان چند بود ؟

باران : ها ؟ گوشو بدین بگیرم...

شماره رو گرفت و دوباره گوشو داد به مامان...

- الووو سلام سمیرا خانم...

- خوب هستین ؟

- قبل از هرچیزی بگم باران اینجاست نگران نباشین !

- منتظریم زود بیایین...

- فعلا خداحافظ...

چند دقیقه ای نشسته بودیم که دوباره صدای آیفون خونه بلند شد...

تا من پا شم ، ماهک سریع پا شد رفت جواب داد و درو باز کرد...

مامان : کی بود دخترم ؟

ماهک : بابا بود صدای مامان باران اینا هم می اومد !

مامان : علی پاشو زود برو جلوشون..

من : چشم مامان.. سریع رفتم حیاط دیدم مامان و بابای باران وارد حیاط شدن..

بابا هم درحال باز کردن درب پارکینگ بود که ماشینو بندازه تو...

مامان باران دستش یه جعبه بود (فکر کنم جعبه کیک بود) نزدیک شدن و رفتم جلوشون..

من : سلام مامان جان.. سلام بابا جان...



مامان باران : سلام علی جان..

بابای باران : سلام پسر..

من : خوش اومدین... رفتم باهاشون دست دادم و بعد اومدیم خونه..

مامان و ماهک : سلام خوش اومدین...

مامان و بابای باران : سلام ممنون ببخشید زحمت دادیم..

مامان : خواهش میکنم چه زحمتی بفرمایین..

مامان باران جعبه رو گذاشت رو میز و رفتن نشستن رو مبل...

چند دقیقه بعدش بابا اومد و سلام کردیم و همه نشستن و مامان هم تو آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه بود...

بعد مامان قهوه رو درست و کرد و داشت می آورد یدفعه چشمش افتاد به مامان باران ! عه سمیرا جان چرا هنوز پالتو تننه ؟!

سمیرا خانم : والا یکم سرده... از دست این دخترمون که تو این سرما کلی نگرانمون کرد.. چشم الان درمیارم...

سمیرا خانم پا شد رفت تو اتاق پالتوشو دربیاره...

آقا محمد (بابای باران) دیدم داره کاپشنشو درمیاره سریع رفتم از دستش گرفتم و زدم به آویز..

باران هم همونجا کاپشن و شال و کلاهشو باز کرد و مثل همیشه با لباس راحتی نشست... چند دقیقه بعدش سمیرا خانم هم از اتاق اومد بیرون و سر جاش نشست...

مامان هم قهوه ها رو دوباره میخواست بیاره که سمیرا خانم گفت : پاشو باران زشته عه !!

باران : چشم مامان.. سینی قهوه رو از دست مامان گرفت و آورد...



بعد مامان هم اومد نشست... مامان و سمیرا خانم و بابا و آقا محمد باهم مشغول صحبت شدند..

من و باران و ماهک هم سه تایی باهم من وسط نشسته بودم و باران دست راستم و ماهک دست چپم نشسته بود..

همینطور باهم مشغول صحبت بودیم و خیلی حس خوبی داشتیم...

بعد قهوه هامونو خوردیم و باز هم مشغول صحبت شدیم...

مامان بلند شد رفت آشپزخونه ، تدارک شام رو می آورد رو میز بچینه که چشمش افتاد به جعبه کیک !

این چیه ؟ عه سمیرا خانم اینو شما آوردین !؟

سمیرا خانم : چیزی نیست یه کیک واسه جبران اون جریان سوء تفاهم تولد برای بچه ها گرفتم (:

مامان : دستت درد نکنه پس با اجازه بذارمش یخچال بعد شام میارم...

باران و ماهک هم بلند شدن رفتن آشپزخونه به مامان کمک میکردن...

بعد مامان صدا زد شام حاضره بفرمایین...

رفتیم نشستیم غذای شام هم سوپ و برنج و کباب بود یعنی غذای مورد علاقه من...

سر میز شام هم باز ما سه تا باهم من وسط نشستم و ماهک و باران کنارم نشستن...

بلاخره شام رو خوردیم و بابا و آقا محمد بلند شدن رفتن پای تلویزیون نشستن...

من تنبل خان هم همچنان نشسته بودم و سمیرا خانم هم بلند شد رفت رو مبل نشست...

باران و ماهک هم درحال جمع و جور کردن بودن و مامان هم تو آشپزخونه کار میکرد...

منم پا شدم رفتم رو مبل نشستم و باران و ماهک هم کارشون تموم شد و اومدن نشستن کنارم...



چند دقیقه بعد مامان کیک رو از یخچال آوردم گذاشت روی میز جلوییمون...

سمیرا خانم : خب دخترم علی جونت که کنارته اینم از کیک ، دیگه هی نگو تولدمو خراب کردین !

باران : واییی میسویی مامانی دستت درد نکنه...

من : مرسی مامان جان واقعا دستتون درد نکنه...

مامان کیک رو از جعبه درآورد و گذاشت روی میز ، یه کیک شکلاتی و طرح قلب بود و روش نوشته بود (علی و باران)

من و باران دیگه از ذوق داشتیم میمردیم که سمیرا خانم گفت : خب بچه ها چطوره ؟

من و باران : خیلییی قشنگه دستتون درد نکنه (:

سمیرا خانم : ببین دخترم ما همیشه به فکر شما هستیم..

مامان و بابا : ممنون سمیرا خانم و آقا محمد خدا سایتونو از بالا سر بچه هامون برنداره (:

سمیرا خانم و آقا محمد : ممنون همچنین (:

آقا محمد : باران ؟ بابایی ؟ یه شمع هم واسه کیک گرفتم برو از جیب کاپشنم بردار بیار...

باران : واییی مرسی بابایی چشم... رفت شمع رو آورد ، یه شمع قرمز رنگ قلب طرح love بود و گذاشت وسط کیک..

ماهک هم سریع رفت از آشپزخونه فندک آورد و روشنش کرد همگی باهم یه دست محکم زدن...

بعد من و باران دوتایی باهم شمع رو فوت کردیم و ماهک چندتا عکس یادگاری ازمون گرفت.. بعد مامان کیک رو برید و خوردیم...

اینم یه روز عالی در کریسمس که اسمش رو گذاشتم (کریسمس ما) پایان.